

ما

اقبال

نویسنده: فرانسیسکو د ادامو
ترجمه انگلیسی: آن لئونوری
ترجمه فارسی: مریم شهاب
ویراستاری: منصور جام شیر

IQBAL

Francesco D' Adamo
Translated By Ann Leonori

برگرفته از زندگی اقبال مسیح

سرشناسه: د آدامو، فرانچسکو، ۱۹۴۹-م. D'Adamo, Francesco
عنوان و نام پدیدآور: اقبال: برگرفته از زندگی اقبال مسیح / نوشته فرانسیسکو د آدامو؛
ترجمه انگلیسی آن لیونوری؛ ترجمه فارسی مریم شهاب.
مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۱۲۴ ص.؛ ۲۱×۱۴ س.م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۰۱۷-۴
وضعیت فهرست نویسی: فاپا
یادداشت: عنوان اصلی: Iqbal, 2003.
عنوان دیگر: برگرفته از زندگی اقبال مسیح.
موضوع: مسیح، اقبال، ۱۹۸۲-۱۹۹۵ م.
موضوع: Masihi, Iqbal
موضوع: داستان های ایتالیایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: لیونوری، آن، مترجم
شناسه افزوده: Leonori, Ann
شناسه افزوده: شهاب، مریم، مترجم
رده بندی کنگره: PQ۴۸۶۹ / الف ۷۱۳۹۳
رده بندی دیویی: ۸۵۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۲۴۵۷۱۴۵



نام کتاب: اقبال IQBAL
نویسنده: فرانسیسکو د آدامو Francesco D'Adamo
ترجمه انگلیسی: آن لئونوری Ann Leonori
ترجمه فارسی: مریم شهاب
ویراستاری: منصور جام شیر
حروفچینی: سبا جام شیر
چاپ نخست: ۱۳۹۳، چاپ دوم ۱۳۹۶ تهران
شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر
کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱
تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴
دورنگاز: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarineh.ir صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۴۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN:978-964-230-017-4



9 789642 300174

بها: ۸۰۰۰ تومان

پیش‌گفتار

در طول تاریخ و در تمامی دنیا بیگاری کشیدن از کودکان مرسوم بوده است و آن‌ها همیشه سهمی در کار داشته‌اند. آن‌ها چه در خانه و چه در مزرعه، به ادامه‌ی زندگی خانواده‌شان، یا به بهبود جامعه کمک کرده‌اند. در کشورهایی که صنعت جانشین زراعت شده، کار کودکان پایه‌ی اصلی پیشرفت آن کشورها بوده است. این کودکان چه در کشتزارها چه در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها نقش اساسی داشته‌اند.

امروز، بیش از دویست میلیون کودک بین سنین پنج تا هفده ساله در پیشرفت کشورشان سهم دارند. در حدود ۲۳ میلیون از این کودکان زیر سن ده سال دارند و در حدود شش میلیون آن‌ها کودکانی هستند که به کار اجباری گمارده شده‌اند، یا برای جبران بدهی خانواده‌شان کار می‌کنند. یکی از انواع کار اجباری، کاری است که در ازای پرداخت وام یا برای کاهش بدهی خانواده باشد. بسیاری از اولین مهاجران آمریکا با قبول کار اجباری به مستعمره‌ها آمدند و پس از چند سال خدمت توانستند آزادی خود را بخرند. گاه حتی سند ملکی هم به آن‌ها داده می‌شد. در بسیاری از کشورها، کار اجباری کودکان برای پیشرفت اقتصاد ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. وقتی خانواده‌ای مقروض می‌شود

کودکانشان را کرایه می دهند. این کودکان حتی ممکن است بیش از چهار یا پنج سال نداشته باشند و برای ارباب هایی کار کنند که زندگی آن ها را دردست می گیرند و تا مادامی که بدهی خانواده پرداخت نشده باشد بر آن ها سلطه ی کامل دارند و حتی ممکن است این کودکان را به کارگاهی دیگر و نزد اربابی دیگر بفرستند.

در پاکستان کشوری که داستان اقبال در آن اتفاق می افتد، کارهایی چون آجرپزی و قالی بافی متکی به کار کودکان است. در کار آجرپزی همه ی خانواده به کارگمارده می شوند و کودکان خردسال در کنار پدران و مادرانشان و در شرایط سخت و خطرناک مشغول به کار می شوند.

صنعت قالی بافی مدیون کار کودکان و مهارت آن هاست. فرش های زیبا حاصل کار انگشتان ظریف آن هاست که یاد می گیرند سریع کار کنند و به سرعت نخ ها را در تار و پود فرش گره بزنند. شرایط کار بسیار غیر انسانی است. این کودکان از طلوع تا غروب آفتاب، بدون غذای کافی و در حالی که ساعت ها روی نیمکت های چوبی کوتاه چنبره زده اند و به دستگاه بافندگی خیره شده اند و خاک و پشم تنفس می کنند، مشغول کار هستند. بسیاری حتی به دستگاه بافندگی شان زنجیر می شوند. وقت برای بازی وجود ندارد و حتی برای استراحت هم وقت کافی نیست. این کودکان نامریی هستند و دنیای خارج آن ها را نمی بینند.

اقبال داستانی تخیلی است درباره ی انسانی واقعی به نام اقبال مسیح و مبارزات او برای پایان دادن به کار اجباری کودکان. داستان از زبان دختری جوان به نام فاطمه نقل می شود، دختری که زندگی اش بر اثر شهامت اقبال برای همیشه دگرگون شد.

فصل اوّل

بله، من اقبال را می شناختم. اغلب به او فکر می کنم و از این کار لذت می بریم. احساس می کنم این خاطرات را مدیون او هستم. توجّه داشته باشید که من برای اقبال نامریی نبودم. من وجود داشتم و او مرا آزاد کرد. این است داستان اقبال آن طور که من به یاد دارم و آن طور که من او را شناختم.

خانه‌ی ارباب ما حسین خان، بیرون شهر لاهور بود و با زمین‌های روستایی که گله‌ی گوسفندان شمال لاهور در آن می چریدند، فاصله زیادی نداشت. خانه‌ی بزرگی بود، نیمی از سنگ و نیمی از ورقه‌های آهن ساخته شده بود روبه طرف حیاطی که یک چاه آب داشت و سایه‌بانی برای حفاظت از عدل‌های کتان و پشم که ازنی ساخته شده بود قرار داشت و یک وانت تویوتای قدیمی در آن بود.

در سمت دیگر حیاط مقابل منزل ساختمان کشیده‌ای بود. این ساختمان کارگاه قالی‌بافی بود و گروه چهارده نفری ما آن جا مشغول به کار بود. همه‌ی ما به کار اجباری گمارده شده بودیم تا بدهی خانواده‌هایمان به رباخواران پرداخت شود.

سقف این ساختمان حلبی و زمینش خاکی بود و در نتیجه در تابستان بی نهایت گرم می شد و در زمستان به شدت سرد بود. در گوشه‌ی انتهایی حیاط، در آهنی زنگ زده‌ای، نیمه پنهان در پشت بوته‌های خار و علف هرز قرار داشت. پشت آن در، راه پله‌ی کوتاهی با شیب تند بود. که به قبر ختم می شد.

کار ما نیم ساعت پیش از طلوع آفتاب شروع می شد، هنگامی که همسر ارباب با لباس خانه و دم پاییی در تاریک روشن سحر از حیاط می گذشت و یک گرده نان جو کلفت و خمیر باکمی سوپ عدس برای ما می آورد. همه با هم غذا می خوردیم؛ با ولع عجیبی نانمان در کاسه‌ی سوپ فرو می بردیم و مدام راجع به خواب هایمان حرف می زدیم.

مادر بزرگ و مادرم می گفتند خواب ها از نقاط ناشناخته‌ی بهشت و از دوردست ها می آیند و وقتی به زمین نزدیک می شوند که انسان ها آن ها را صدا کنند. این خواب ها می توانند غم، شادی و آسایش همراه داشته باشند، یا نا اُمیدی بیاورند و گاهی هم هیچ معنایی ندارند و چیزی همراه نمی آورند. اما این که آدم های بد خواب های شیطانی می بینند و انسان های ساده خواب های بی معنی، حقیقت ندارد. ما کی هستیم که اسرا ملکوت را بتوانیم بدانیم؟ مادر بزرگم می گفت خواب ندیدن بد است و به این می ماند که گرمی مُحبّت کسی را، که حتی از راه دور به فکر ماست، حس نکنیم.

ماه ها بود که من خواب ندیده بودم. حدس می زدم که بسیاری از ما دیگر خواب نمی دیدند و من از اعتراف به این موضوع وحشت داشتم. صبح ها احساس تنهائی شدیدی می کردم، در نتیجه شروع کردیم به آفرینش خواب. این خواب ها همه زیبا بودند خواب هایی پُر از نور و رنگ و خاطرات خانه هایمان. با یک دیگر در به هم بافتن

خواب‌های افسانه‌ای رقابت می‌کردیم. با سرعت و با دهان‌های پُر خواب‌هایمان را بازگو می‌کردیم تا این که صدای همسر صاحب کار بلند می‌شد و می‌گفت: «بس است دیگر بس کنید.»

در این هنگام به ما اجازه داده می‌شد یک به یک پشت پرده کثیف برویم که سوراخ مستراح را از انظار پنهان می‌کرد. این مستراح پشت اتاق بزرگی قرار داشت که نیمکت‌ها و دارهای قالی در آن صف کشیده بودند. آن‌هایی اوّل اجازه داشتند به مستراح بروند که تمام شب از مچ پا به دار قالی‌شان زنجیر شده بودند. ارباب به آن‌ها لقب کله‌پوک‌ها داده بود، چون آهسته کار می‌کردند و نتیجه‌ی کارشان هم رضایت‌بخش نبود. رنگ‌ها را اشتباه به کار می‌بردند و حتی در نقش هم اشتباه می‌کردند و این گناه کبیره‌ای بود و هم این طور از درد تاول‌های انگشتان‌شان بلند گریه می‌کردند.

این کله‌پوک‌ها خیلی با هوش نبودند چرا که باید می‌دانستند چاره‌ی تاول‌ها، بریدن پوست آن‌ها با چاقوی فرش‌بافی است، مایه‌ی تاول بیرون می‌ریزد و محل زخم مدتی دردناک است، ولی بالاخره پوست تازه و سفتی روی زخم را می‌پوشاند و دیگر درد احساس نمی‌شود. فقط می‌بایست یاد می‌گرفتند که صبر داشته باشند. آن عده از ماکه به زنجیر بسته نشده بودیم گاهی دلمان برای کله‌پوک‌ها می‌سوخت و گاهی هم سربه سرشان می‌گذاشتیم. آن‌ها به طور معمول کارگرهای تازه وارد بودند و هنوز نمی‌دانستند تنها راه به دست آوردن آزادی این بود که کوشا باشند و سریع کار کنند تا خط‌های روی لوح کوچک‌شان پاک شود و وقتی همه‌ی خط‌ها پاک می‌شد می‌توانستیم نزد خانواده‌هایمان برگردیم. من هم مانند بقیه لوح کوچکی داشتم که بالای دار قالی‌ام آویزان بود. سال‌ها پیش که من به این کارگاه آمدم حسین خان یک لوح تمیز

برداشت و روی آن چیزهایی نوشت و گفت: «این نام توست.»

جواب دادم: «بله آقا!»

بعد، او خط‌های مستقیمی کنار هم کشید که چون موی پُشت سگی وحشت‌زده صاف بود و هر چهار خط عمودی را یک خط افقی به هم وصل می‌کرد.

ارباب پرسید: «بلدی بشماری؟»

جواب دادم: «تا ده بلدم.»

حسین خان گفت: «بین این بدهی توست. هر یک از این خط‌ها یک رویه است. برای هر روز کار من به تو یک رویه می‌دهم. این نرخ، عادلانه است و کسی بیش‌تر از این به تو نخواهد داد. از هر کس می‌خواهی سوال کن. همه خواهند گفت؛ حسین خان ارباب خوب و منصفی است و حقّت را می‌پردازد. هر غروب، یکی از این خط‌ها را جلوی چشمت پاک می‌کنم. هم تو احساس غرور خواهی کرد و هم خانواده‌ات، چون این ثمره‌ی کارتوست. متوجّه شدی؟»

دوباره جواب دادم: «بله، آقا.» چیزی دستگیرم نشده بود و دوباره خط‌های مرموز را واریسی کردم. خط‌های کلفتی که چون جنگلی انبوه به نظرم می‌رسد و نمی‌توانستم نامم را از مبلغ بدهی تمیز دهم. از نظر من همه‌ی آن‌ها یکسان بودند.

حسین خان اضافه کرد: «وقتی همه‌ی خط‌ها به کلی پاک شد؛ تو آزاد خواهی شد و می‌توانی نزد خانواده‌ات برگردی.»

من هرگز لوحی ندیدم که به کلی پاک شده باشد. نه مال خودم را و نه مال بقیه را.

پس از این که کله‌پوک‌ها از مستراح پنهان در پُشت پرده برمی‌گشتند و به دارهایشان زنجیر می‌شدند، ما آزاد بودیم از مستراح

استفاده کنیم و کمی آب به صورتمان بزنیم پنجره‌ی کوچکی بالای دیوار نزدیک سقف قرار داشت که با تلاش می‌توانستیم آسمان و شاخ و برگ درخت بادامی را که شکوفه کرده بود از آن جا ببینیم. هرروز صبح، دقیقه‌ای بیش ترمی ماندم تا بلکه بتوانم خود را از چارچوب پنجره بالا بکشم و نظری به بیرون بیندازم. آن وقت ده سال داشتم با جثه‌ای کوچک و لاغر هنوز هم همان طور هستم و هرگز نتوانستم خود را تا لبه‌ی پنجره بالا بکشم. با وجود این هرروز احساسم این بود که توانسته‌ام خود را کمی بالاتر بکشم. حتی نمی‌توانستم بدانم چقدر بیش‌تر، شاید ذره‌ای بیش‌تر هم نبود. اما من شک نداشتم که به زودی موفق خواهم شد خود را آن قدر بالا بکشم که بتوانم دستم را در هوای آزاد به درخت بادام برسانم.

بدون شک، اگر هم می‌توانستم خود را به پنجره برسانم یا حتی به بیرون بخزم، تازه به باغ کناری می‌رسیدم و زن حسین خان ترکه به دست پیدایم می‌کرد و فریاد می‌زد: «دختره کثیف، ای افعی کوچک ناسپاس!» و در نتیجه لااقل سه روز یا بیش‌تر به قبر فرستاده می‌شدم. شک نداشتم که این سرنوشت می‌بود. با این وصف هرروز صبح سعی خود را می‌کردم.

سه سال بود که برای حسین خان کار می‌کردم و تا آن وقت به قبر فرستاده نشده بودم. بعضی از بچه‌ها حسرت می‌خوردند و به آن‌ها می‌گفتم که نازپرورده‌ی حسین خان هستم و به این دلیل است که هرگز تنبیه نشده‌ام. این حرف واقعیت نداشت و دلیل تنبیه نشدنم این بود که تند و خوب کار می‌کردم و هر غذایی جلورویم می‌گذاشتند بدون ادا می‌خوردم و وقتی ارباب آن دور و بر بود سکوت را رعایت می‌کردم؛ به عکس بعضی‌ها که یکی به دو می‌کردند. باید اعتراف کنم که گاهی

ارباب دستی به سرم می‌کشید و می‌گفت: «فاطمه کوچولو، فاطمه کوچولوی من.» و تنم در تمام آن مدت می‌لرزید. می‌ترسیدم و دلم می‌خواست نامریی می‌شدم دلم می‌خواست پنهان شوم. دست‌های حسین خان از روغن نارگیل چرب بود و هرچه را لمس می‌کرد رد چربی را روی آن باقی می‌گذاشت.

بعضی شب‌ها، آن هنگام که هنوز می‌توانستم خواب ببینم، تصور می‌کردم حسین خان دزدکی در تاریکی به من، که کناردار به خواب رفته بودم؛ نزدیک می‌شود. صدای نفس‌های عمیقش را می‌شنیدم و بوی دود نفسش به مشام می‌خورد و او در حالی که تکرار می‌کرد «فاطمه کوچولوی من» مرا نوازش می‌کرد. صبح روز بعد، پشت پرده‌ی کثیف انتهای اتاق پنهان می‌شدم و بدنم را با دقت نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم اثری از روغن نارگیل روی آن هست یا نه. هرگز اثری ندیدم، این فقط کابوسی وحشتناک بود.

کار با طلوع آفتاب شروع می‌شد همسر ارباب دست‌ها را سه مرتبه به هم می‌زد و هریک از ما جلوی دارمان می‌نشستیم. چند لحظه بعد، همگی با حرکت‌هایی موزون شروع به کار می‌کردیم، نخ‌ها را گره می‌زدیم و با ضربه‌ی شانه‌ی مخصوص قالی‌بافی آن‌ها را به سمت پایین فشار می‌دادیم. اجازه نداشتیم موقع کار حرف بزنیم، چرا که نمی‌بایست به هیچ چیز دیگری توجه کنیم. می‌بایست در تمام مدت توجه مان فقط به آن همه نخ‌های رنگی باشد تا بتوانیم با دقت رنگ درست را انتخاب کنیم و در بافت قالی به کار ببریم.

چند ساعتی که می‌گذشت هوا گرم می‌شد و تارهای گرد مانند پشم، هوا را پُر می‌کرد و صدای ضربه‌های شانه‌های قالی با صدای بیدار شدن شهر به هم می‌آمیخت. صدای موتور خودروهای قدیمی